

تقسیم دوباره جهان آغاز میشود

اینروزها محور همه تفاسیر و پیش‌بینی‌های سیاسی جهان تازه بعد از ۱۱ سپتامبر است. در اینکه ۱۱ سپتامبر نقطه عطفی در وضعیت سیاست بین‌المللی است شکی نیست، اما سوال حیاتی اینست که مولفه جدیدی که از ۱۱ سپتامبر ناشی شده چیست؟ بسته به اینکه تحلیل‌ها ۱۱ سپتامبر را منشأ چه تغییر تعیین‌کننده‌ای بدانیم از فاکت‌های یکسان در عرصه سیاست جهانی تفسیرهای متفاوتی خواهیم داشت و رویدادهای بین‌المللی معنای دیگری خواهند یافت. نمونه برجسته‌اش سخنرانی جرج بوش و ماجرای «محور اهریمنی» است. این ماجرا دوباره در دل سلطنت طلبان ایرانی (و نه فقط سلطنت طلبان) قند آب کرده، و شمارش معکوس برای حمله نظامی آمریکا و سقوط رژیم ایران را بار دیگر آغاز کرده‌اند. چنین تفسیری از سخنرانی بوش تحلیلاً به این فرض ناگفته متکی است که پس از واقعه ۱۱ سپتامبر قدرت آمریکا در شکل دادن به نظام بین‌المللی بیش از پیش بلامنازع است. اما همین فاکت «محور اهریمنی» در تحلیل دیگری که ۱۱ سپتامبر را نه موجبی برای تحکیم قدردستی آمریکا، بلکه نقطه عطفی در جهت تضعیف موقعیت آمریکا در برابر دولتهای بزرگ سرمایه‌داری، و همچنین در مقابل قدرتهای منطقه‌ای کشورهای "جهان سوم"، می‌شمارد، ابدا چنین تفسیری را مجاز نمیکند. در سطح فاکت‌ها، واقعیت اینست که بلافاصله بعد از سخنرانی "محور اهریمنی" دولتهای بزرگ اروپائی نسبت به آن ابراز ملاحظه کردند، و صراحتاً هدف آنرا مصرف داخلی برای جمهوریخواهان آمریکا در تدارک انتخابات میان‌دوره‌ای دانستند. واقعیت اینست که حتی در مورد عراق، که همه قدرتهای جهانی و منطقه‌ای متفق‌القولند که در وضعیت موقتی بسر میبرد و باید تحولی در آن ایجاد شود، چه دولتهای منطقه و چه دولتهای اروپائی (و حتی جناحهایی در هیات حاکمه آمریکا) در مورد عواقب هرگونه عملیات نظامی ملاحظات جدی دارند. در مورد کره شمالی از پیش روشن است که موضع چین، و همچنین فشار افکار عمومی در کره جنوبی، آمریکا را از هر اقدام نظامی باز میدارد. نامقدور بودن حمله نظامی آمریکا به ایران از هر دوی این موارد روشنتر است. اما این تنها فاکت‌های متضاد نیستند که تناقضات تفاسیر امثال سلطنت طلبان ایرانی را نشان میدهند. نکته مهمتر، تحلیل پایه‌ای نادرستی است که اینگونه تفاسیر به آن متکی هستند. حتی اگر مقابله نظامی با "محور اهریمنی" واقعا سیاست آمریکا بود، هنوز پاسخ به این سوال لازم است که آیا در جهان امروز آمریکا میتواند هرچه بخواهد انجام دهد؟

برای پاسخ به این سوال از لحاظ تحلیلی مساله اساسی تشخیص دینامیسم سیاست بین‌المللی است. اگر کسی تنها عامل تعیین‌کننده در سیاست بین‌المللی را قدرت نظامی بداند، آنگاه طبعاً هژمونی نظامی آمریکا در جهان امروز او را به این نتیجه میرساند که مهم فقط اینست که سیاست آمریکا بر چه قرار گیرد. اما در اینجا سوالات مهمی مطرح میشوند: هژمونی نظامی آمریکا چه قدرت اقتصادی‌ای را پشتوانه دارد؟ سیاستی که اعمال قدرت نظامی تعقیب میکند در خدمت کدام منافع اقتصادی قرار دارد، و با کدام منافع اقتصادی در تقابل قرار میگیرد؟ در این شکی نیست که پس از سقوط شوروی هژمونی نظامی آمریکا در جهان بلامنازع است. امروز هزینه نظامی آمریکا از مجموعه دوازده قدرت نظامی بعدی بیشتر است. از لحاظ اقتصادی، اما، آمریکا هژمونی‌ای بر دو بلوک رقیب خود، اتحاد اروپا و ژاپن، ندارد (۱). نه فقط ناهمخوانی قدرت اقتصادی و نظامی آمریکا محدودیتهای عملی بر قدردستی آمریکا میگذارد، بلکه عامل مهمتر ماهیت نظام جهانی سرمایه‌داری است که قدرتهای دیگر را به مقابله با آمریکا سوق میدهد. یعنی این واقعیت که تصادم منافع اقتصادی در بازار جهانی موجب ایجاد تنشهای سیاسی بین قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری میشود. همه میدانند که از قرن شانزدهم به اینسو تصادم منافع قدرتهای

بزرگ (نخست قدرتهای اروپائی و از اواخر قرن نوزدهم باضافه آمریکا و ژاپن) عامل اصلی در شکل دادن به عرصه سیاست بین‌المللی بوده است. همچنین لازم نیست آدم مارکسیست باشد تا این نکته را بداند که یک مایه اصلی جدال قدرتها تامین منافع اقتصادی‌شان، یعنی تامین مواد اولیه، دسترسی به بازار برای فروش کالا، و تامین موقعیت برای سرمایه‌گذارهای سودآور در مناطق توسعه نیافته جهان بوده و هست. این نکته را تئوری امپریالیسم مدرن، که در اوایل قرن بیستم از جانب مارکسیستها (و برخی غیرمارکسیستها نیز) طرح شد، به دقت تبیین میکند. از زاویه درک روابط سیاست بین‌المللی، تئوری امپریالیسم مدرن در اوج آنچه صلحی پایدار متکی به بازار و تجارت آزاد به نظر میرسید وقوع جنگ جهانی اول را میان قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری به منظور دست انداختن بر مناطق نفوذ یکدیگر پیش‌بینی کرد. تئوری امپریالیسم همچنان نشان میداد که شیوه تامین سلطه قدرتهای بزرگ بر مناطق توسعه نیافته دیگر به اشکال کهنه استعماری، یعنی اشغال نظامی و نفی استقلال سیاسی این مناطق، نیازی ندارد. بلکه پیوندهای اقتصادی میتواند کشورهای این مناطق را در عین برخورداری از استقلال سیاسی جزء مناطق نفوذ آنها در آورد. (در نیمه دوم قرن بیستم تجربه کشورهای پسااستعماری در افریقا و در شرق و جنوب آسیا همین حقیقت را نشان داد).

شک نیست که سرمایه‌داری جهانی در آغاز قرن بیست و یکم حتی از لحاظ اقتصادی تغییرات مهمی نسبت به وضعیت آغاز قرن بیستم کرده است، و تئوری امپریالیسم برای منظور داشتن این تغییرات باید بسط یابد و تدقیق شود. اما تا آنجا که به مساله روابط بین‌المللی برمیگردد، تفاوت مهم به امر «تقسیم جهان» مربوط میشود. در آغاز قرن بیستم تئوری امپریالیسم به درست بر این مشاهده تاکید میکرد که تقسیم جهان به مناطق نفوذ امپریالیستها قطعیت یافته بود، و از اینجا نتیجه میگرفت که تصادم منافع قدرتهای امپریالیستی آنها را ناگزیر از دست اندازی به مناطق نفوذ یکدیگر خواهد کرد. از زاویه تقسیم جهان به مناطق نفوذ، ویژگی وضعیت جهان در آغاز قرن بیست و یکم در مقایسه با آغاز قرن بیستم اینست که امروز هنوز جهان بطور قطعی به مناطق نفوذ قدرتهای امپریالیستی مختلف تقسیم نشده است. تحولی که ۱۱ سپتامبر ایجاد کرده اینست که اکنون قطعیت دادن به تقسیم مجدد جهان در دستور قرار گرفته است.

وضعیت حاضر در سیستم سیاست بین‌المللی یک پیامد سقوط شوروی در یکدهه پیش است. با سقوط شوروی سیستم بین‌المللی متکی به دوران جنگ سرد که جهان را به مناطق نفوذ ابرقدرتهای رقیب تقسیم کرده بود نیز فروریخت. در دهسالی که به "پس از جنگ سرد" موسوم گشت، آمریکا با تکیه به همین هژمونی نظامی تلاش کرد تا خود تنها قدرتی باشد که سیستم بین‌المللی را شکل میدهد، اما در این کار شکست خورد. یکدهه پیش، جرج بوش (پدر) با لشکرکشی به عراق (که همه قدرتهای جهانی و منطقه‌ای را پشت سر خود به خط کرد) تلاش نمود تا این نکته را تثبیت کند که با کنار رفتن شوروی از عرصه سیاست جهانی اکنون آمریکا در همه مناطق جهان حرف آخر را میزند؛ آمریکا موجبی نمیبیند که دیگر هیچ بخشی از جهان را بعنوان منطقه نفوذ قدرت دیگری برسمیت بشناسد، و همین وضعیت "نظم نوین جهانی" بعد از جنگ سرد است. اما در عمل "نظم نوین جهانی" آمریکا بدل به آنچه شد که برخی ناظران آنرا "بی‌نظمی نوین جهانی" خواندند. آمریکا توان اقتصادی لازم برای زیر نفوذ گرفتن تمامی مناطق جهان سوم را طبعاً نداشت. همچنین، در پی شکست در ویتنام به سبب فشار افکار عمومی حتی اشتیهای سیاسی برای اعمال قدرت نظامی در مناطق دور افتاده جهان را نیز از دست داده بود (و حتی با ۱۱ سپتامبر نیز هنوز تماماً بدست نیآورده است). به این ترتیب سیاست جدید آمریکا مناطق بسیاری از جهان را (از افریقای گرفته تا فلسطین و عراق، و از بالکان گرفته تا افغانستان و بخشهایی از فیلیپین و اندونزی) در عمل به حالت "مناطق بدون دولت" و میدان تاخت و تاز دستجات نظامی درآورد. این امر منافع بسیاری از دولتهای بزرگ سرمایه‌داری (و همچنین بسیاری دولتهای "جهان سوم") را تهدید میکرد، اما آمریکا که ضرر مستقیمی را متوجه خود نمیدید به عواقب آن بی‌اعتنا بود. به موازات این تحولات، با گسترش بازار واحد جهانی به چارگوشه زمین پیوندهای اقتصادی بسیاری میان قدرتهای سرمایه‌داری اروپا، ژاپن، و حتی

کشورهای نوحاسته جنوب شرقی آسیا با کشورهای درحال توسعه، بتدریج و بی‌سر و صدا، برقرار شد و تحکیم یافت. صفت‌دهی‌های اقتصادی‌ای شکل میگرفت که، اگرچه در عمل با سیاست جهانی آمریکا در تقابل بود، اما به سبب هژمونی بین‌المللی آمریکا نمیتوانست رسمیت یابد. سیاست دهساله "پس از جنگ سرد" آمریکا این بود که یک وضعیت بی‌ثبات بین‌المللی را به ضرب هژمونی نظامی خود منجمد کند و سرپا نگاه دارد. با ۱۱ سپتامبر آمریکا ناگزیر شد تا از این سیاست دست بکشد، زیرا اکنون حتی مصون داشتن خاک آمریکا از حملات تروریستی در گرو فیصله یافتن وضعیت بلاتکلیف مناطق بسیاری در "جهان سوم" بود، و این کاریست که جز با ایفای نقش دولتهای بزرگ کاپیتالیستی و همچنین دولتهای منطقه‌ای مقدور نیست (۲).

به این ترتیب آمریکا با آکراه تمام در عمل به آغاز تقسیم جهان به مناطق نفوذ تن داده است. واضح است که آمریکا خواهد کوشید تا با قدرتمندی نظامی، فشار سیاسی، و حتی مانور دیپلماتیک، در این پروسه سهم هرچه کمتری نصیب رقبای او شود؛ اما نفس پذیرفتن شکلگیری یک سیستم سیاست بین‌المللی نوین از سوی آمریکا به این معناست که مشارکت قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری، و حتی سهم بسیاری از دولتهای "جهان سوم"، را در شکل دادن به تقسیم جهان به مناطق نفوذ پذیرفته است. سیاست خارجی آمریکا اکنون تنها میتواند تلاش برای نهادن حد و حدودی بر نفوذ این دولتها باشد نه نفی کامل نفوذ آنها.

چارچوب تنوری امپریالیسم اجازه میدهد تا جایگاه فاکتهای روزمره در وضعیت فعلی جهان امروز بدرستی روشن شود. از این زاویه، ذکر دولت ایران در "محور اهریمنی" سخنرانی بوش بیش از آنکه بیان عزم آمریکا در مقابله با دولت اسلامی ایران باشد، باید بمثابة فشار آمریکا برای جلوگیری از نزدیکی اروپا و ایران تلقی شود. سلطنت طلبان ایرانی بیهوده امید بسته اند که بزودی نقش حمید کارزای‌های ایران را بعهده‌شان خواهند گذاشت. تغییر رژیم ایران همچنان متکی است بر مکانیسم‌های مبارزات مردم ایران علیه جمهوری اسلامی. حتی باید احتمال دفاع آمریکا و غرب از رژیم جمهوری اسلامی و یا جناحهایی از آنرا در مقابل برآمد یک جنبش توده‌ای که دارای مطالبات رادیکال و خواهان تغییرات ریشه‌ای باشد را مد نظر داشت. استراتژی نیروهای راستگرا و سلطنت طلب باعث میشود تا آنها همچنان بیرون از چهارچوب مبارزات مردم ایران علیه رژیم اسلامی باشند و در حاشیه جبهه اصلی این مبارزه قرار بگیرند.

عملکرد آمریکا از جمله در قبال سومالی، یمن، و دولت اسلامی سودان نشان میدهد که در پروسه شکلگیری نظام بین‌المللی تقسیم جهان از قضا نیروهای ارتجاعی و اسلامی نقطه اتکاء او هستند. اخیرا به ابتکار آمریکا مذاکرات صلح بین ارتش آزادیبخش سودان و دولت اسلامی سودان شد. آمریکا تاکنون از ارتش آزادیبخش در جنگ داخلی سودان (که بیش از ۲ میلیون کشته داشته است) حمایت میکرد و از سال ۱۹۹۸ تاکنون ۱/۲ میلیارد دلار به آن کمک کرده بود. اما در ژانویه گذشته با اعزام یک سناتور امریکائی مقدمات گفتگوی طرفین در ژنو را فراهم کرد و بعد آمریکا خود ریاست این گفتگوهای آشتی را بر عهده داشت (۳). پل وولفویتز (Paul Wolfowitz)، از معاونان وزارت دفاع (جنگ) آمریکا که از سرسختان جناح "بازها" نیز میباشد، اعلام کرده است که: "در سوماتالی سازمان سیا در جستجوی آن تیپ آدمهایی است که بتوانند بمثابة نیروی نایب، نظیر نیروهای ضد طالبان در افغانستان، عمل کنند" (۴).

اما آنچه تضعیف قدرت آمریکا را در شکل دادن به تقسیم جهان پس از ۱۱ سپتامبر بهتر از هرچیز برجسته میکند نزول آمریکا در برابر قدرتهای بزرگ است. در این رابطه، تحکیم موقعیت روسیه در سطح جهانی گویاترین فاکت است. آمریکا در قبال همکاری روسیه در جنگ علیه تروریسم (یعنی اجازه عبور هواپیماهای جنگی از آسمان روسیه و در اختیار گذاشتن پایگاه در جمهوریهای آسیای میانه) قول داده است که از این پس روسیه را بعنوان "بازار آزاد" رده بندی کند تا راه ورود روسیه به سازمان تجارت بین‌المللی را هموار سازد. اما برد بزرگ روسیه، به نظر برخی صاحب‌نظران، در رابطه با ناتو (NATO) است. بنا به تحلیل لوموند دیپلماتیک، با ۱۱ سپتامبر چرخشی در ناتو پیش آمد که فلسفه وجودی اولیه آنرا بعنوان یک سازمان دفاعی برای مقابله با خطر تهاجم

از شرق اروپا زایل کرد. روسیه از این چرخش استقبال کرد، و اگر تاکنون قصد داشت از طریق نزدیکی اقتصادی با اتحاد اروپا این امر را خنثی کند، اکنون در همکاری مستقیم با ناتو به منظور مقابله با تروریسم استراتژی بسیار زودفراجم‌تری را اتخاذ کرده است (۵).

فاکتهای بسیاری همین تحلیل از وضعیت جهانی را تأیید میکنند. در ادامه مطلب حاضر گزارشی از یک موسسه مشاوره استراتژیکی امریکائی، استراتفور (پیشینی استراتژیک = Strategic forecasting)، میخوانید که در اوایل ژانویه گذشته منتشر شده است. گزارش موسسه معتبر استراتفور این تغییر در سیاست خارجی آمریکا را با ذکر نمونه‌هایی توضیح میدهد، و از این نمونه‌ها نتیجه میگیرد که اکنون قدرتهای درجه دوم و سوم قادر شده اند که در متن وضعیت بین‌المللی تازه صریحا منافع خود را تعقیب کنند و آمریکا نیز به این امر رضایت داده است.

زیر نویسها:

and September 11", New Left Review, no.12, Nov/Dec 2002.

1- Michael Mann, "Globalization

۲- برای تفصیل این مسائل نگاه کنید به: بارو، شماره اول، آبان ۱۳۸۰ (اکتبر ۲۰۰۱).

5- Le monde diplomatique, "Russia: winning without fighting", nov. 2001.

استراتفور

www.stratfor.com

۳ ژانویه ۲۰۰۲

اولیتهای ژئوپولیتیک زيرورو میشود

خلاصه

پس از گذشت قریب به یک دهه از سیاست دخالتگری و حقوق بشر در دوره پس از جنگ سرد، در واشنگتن تغییر ایجاد میشود. حمله ۱۱ سپتامبر اندیشه ژئوپولیتیک واشنگتن را کله‌پا کرده است، و برای قدرتهای درجه دوم و سوم فرصتهایی میافریند تا از کمپین ضدتروریسم بهره‌برداری کنند. اکنون این قبیل قدرتها قادرند تا منافع محلی و منطقه‌ای خودشان را تعقیب کنند، و واشنگتن هم به این امر رضایت میدهد.

تحلیل

ایالات متحده توانسته است حمایت بسیاری از متحدان قابل انتظار - و غیرمنتظره - را در آنچه خود جنگ علیه تروریسم میخواند جلب کند. بریتانیا نیروهای حافظ صلح در افغانستان را هدایت میکند، آلمان و ژاپن هر دو میزانی از نیروی نظامی را به خارج اعزام کرده‌اند که از پایان جنگ دوم جهانی سابقه نداشته، و دولتهای یاغی‌ای امثال سودان از کمپین به رهبری آمریکا حمایت میکنند و اطلاعات در اختیارش می‌گذارند.

اما این قبیل یاری‌ها صرفا نمایشگر همبستگی با ایالات متحده و اهداف آن در یک دوران دشوار نیستند. نبرد با تروریسم نظام ژئوپولیتیک بین‌المللی را تغییر میدهد، و تغییر کانون توجه واشنگتن برای کشورهای مختلف در چهارگوشه جهان فرصتهایی میافریند تا از این وضعیت بهره‌برداری کنند. بخشی از عواقب ۱۱ سپتامبر اینست که مسائلی که قبلا کلیدی شمرده میشد، مانند عروج بالقوه چین بمنزله یک قدرت جهانی، اکنون اولویت پائینتری دارند. این تغییر به آن معناست که واشنگتن بسیاری از قدرتهای درجه دوم و سوم را در تعقیب منافع محلی و منطقه‌ای خودشان دیگر مهار نخواهد زد، مشروط بر آنکه آنها منافع خودشان را به مفهوم ضدتروریسم گره بزنند.

برای واشنگتن این تغییر با این امر همراه بوده است که اهداف فوری آن پشتیبانی وسیعی را برانگیخته که صرفا به متحدان اروپائی و آسیائی‌اش محدود نمیشود، بلکه همچنین حمایت دولتهای بسیاری را در بر میگیرد که تا پیش از این نجس یا دستکم نامطوب شمرده میشدند. برای کشورهایی مانند آلمان و ژاپن، جنگ با تروریسم فرصتی عرضه

میکنند تا با اثبات اهمیت خود به ایالات متحده حضور مجدد خود در نظام امنیتی بین المللی را گسترش دهند. هرچند نکته مهمتر در دراز مدت اینست که واشنگتن ممکن است اعمال دولتهای دیگری را تایید کند (یا دستکم محکوم نکند) که تا پیش از این خط سیاسی‌اش، که به شدت تحت تاثیر مفهوم حقوق بشر بود، مقابله با آنها بود.

اندیشه ژئوپولیتیکی امریکا زیرورو شده است. واشنگتن بجای دشمنانی که به سهولت قابل شناسائی بودند، مثل اتحاد شوروی در دوران جنگ سرد، یا پس از جنگ سرد دولتهای یاغی‌ای که در صدد دستیابی به اسلحه‌های موشکی بودند، اکنون دشمنی دارد که به دشواری قابل تعریف است و بسیار بیشکل و منتشر (diffused) میباشد: تروریسم.

برای مقابله موثر با این مساله، ایالات متحده چشم امید به هر گوشه‌ای از دنیا دوخته است و کمک هرکسی را قبول میکند. متحدین تازه و کهنه امریکا به نوبه خود در پی آنند تا از این تغییر در شیوه برخورد امریکا بهره ببرند و نهایتاً موقعیت امریکا بمنزله قدرت برتر را در جهت منافع خودشان بچرخانند. مخلص کلام اینکه سایر کشورها منافع ملی خود را هماهنگ با اولیتهای واشنگتن تصویر میکنند.

این مساله به دو شکل روی میدهد. برای برخی دولتها، مثل آلمان و ژاپن، معطوف شدن بی امان واشنگتن به تروریسم فرصتی عرضه میکند تا هم اولیتهای داخلی خودشان را پیش ببرند و هم فواید آنرا به امریکا نشان دهند. برلین و توکیو اکنون بعنوان بخشی از همیاری آنها در ائتلاف ضد تروریستی، بیشترین میزان نیروی نظامی از جنگ دوم به بعد را در خارج کشور مستقر کرده‌اند - ژاپن در اقیانوس هند، و آلمان در شاخ افریقا. این امر نه تنها سابقه‌ای خلق میکند تا در آینده نیروی بیشتری در سایر نقاط جهان مستقر کنند، بلکه همچنین مفید بودن چنین اقداماتی را برای امریکا نشان میدهد - و این در حالی است که انجام اینکار برای ژاپن و آلمان مستلزم قبول ریسک جدی چندانی نیست.

لندن نیز با پیش‌گذاشته است تا نیروهای حافظ صلح در افغانستان را هدایت کند. این امر در خدمت اینست تا هم نقش بریتانیا بمنزله متحد درجه اول امریکا را تثبیت کند و هم لندن را قادر کند تا بجای اینکه وارد وضعیتی شود که توسط امریکا خلق شده خود بر شکل دادن به عملیات افغانستان کنترل بیشتری داشته باشد.

آنسوی دیگر سکه دولتهایی هستند که تلاش میکنند تا از اولیتهای سیاست امریکا بسود پیشبرد سیاستهای محلی و منطقه‌ای خود بهره‌برداری کنند و سیاستهایی را پیش ببرند که تا پیش از ۱۱ سپتامبر امریکا به آنها روی خوش نشان نمیداد. این امر در افریقا، خاورمیانه، و آسیا هم‌اکنون مشهود میشود، و دولت اسرائیل و هند نمونه‌های افراطی آن هستند.

اسرائیل کارزار خود علیه ستیزه‌جویان (militants) فلسطینی را وسعت داده است و در مقابل تنها با انتقاد ضعیفی از جانب امریکا مواجه بوده است. در همین حال، دهلی‌نو مساله کشمیر و ادعای خود مبنی بر حمایت پاکستان از ستیزه‌جویان کشمیر را به سطح تازه‌ای ارتقا داده، و هزاران نفر از نیروهای نظامی را به مرز منتقل کرده و تلوخا پاکستان

در کشورهای دیگر آسیا، نظیر فیلیپین و اندونزی، ایالات متحده همکاری نظامی خود با دولتهایی را که با معضل امنیت داخلی مواجه‌اند افزایش میدهد یا از سر میگیرد. این قبیل کشورها، که بمدت چند دهه با ستیزه‌جویان مسلمان یا جدائی‌طلبان مسلمان دست به گریبان بوده‌اند، اکنون از اسلحه‌ها و آموزش نظامی امریکا برخوردار میشوند، بر نقض بالقوه حقوق بشر در آنها چشم پوشی میشود، و دیگر ناچار نیستند که مداخله امریکا در چارچوب مرزهای خود را تحمل کنند.

در افریقا، که به سبب تعقیب «القاعده» اهمیت بیشتری برای ایالات متحده مییابد، نمونه فراوان است. گفته میشود که اتیوپی (که به دریا راهی ندارد) در جنوب سومالی نیرو مستقر کرده، و احتمالاً این هدف را دنبال میکند تا با حمایت از دولت شبه خودمختار محلی در جنوب سومالی به بندری دست یابد. با اینکه این عمل اتیوپی دولت انتقالی سومالی را که مورد حمایت سازمان ملل است تضعیف میکند، اما راه بازگشت اعضا فراری «القاعده» از افغانستان به سومالی را سد میکند. الجزایر نیز کمکهای خود را عرضه کرده است. الجزایر نخستین کشور عرب بود که علناً لیستی از افراد مشکوک به تروریسم را در اختیار واشنگتن گذاشت. الجزایر میکوشد تا با رابطه‌ای که گفته میشود بین «القاعده» و گروههای داخل الجزایر - از جمله «گروه سلافیست وعظ و رزم» (GSPC) که یک گروه انشعابی از «گروه مسلح اسلامی» (GIA) است - حمایت واشنگتن و شاید کمک او را برای پایان دادن به جنگ داخلی دهساله بدست آورد.

حتی سودان، کشوری که امریکا متعاقب بمب‌گذاری در سفارتش در سال ۱۹۹۸ به آن حمله نظامی کرد، اکنون کمکهای خود را عرضه میدارد. اما در مقابل خارطوم میخواهد تا واشنگتن حمایت خود از «ارتش-جنبش آزادیبخش خلق جنوب» (SPLM/A) را کاهش دهد. ایالات متحده یکی از بزرگترین منابع تامین مالی «عملیات رگ حیاتی سودان» است که به ابتکار سازمان ملل برای امدادسانی و تامین آذوقه شورشیان جنوب صورت میگیرد.

واشنگتن، با اولویت دادن به تعقیب القاعده و سایر گروههای وابسته به آن، در را بروی یک تغییر عظیم در وضعیت ژئوپولیتیک جهانی می‌گشاید. در سراسر جهان، فرصتهای تازه‌ای بر روی کشورهایی باز میشود که سلطه جهانی امریکا مدتها آنها را مهار کرده بود. قدرتهای درجه دوم و سوم اکنون آزادی عمل بیشتری برای تعقیب منافع خود دارند بی آنکه بیمی از عکس‌العمل ایالات متحده داشته باشند؛ مادام که منافع خود را بمشابه جزئی از جنگ علیه تروریسم جلوه دهند. جهان می‌رود تا جای بسیار جالبتری شود.*

به نقل از

بارو

شماره ۴ و ۵، بهمن و اسفند ۱۳۸۰ (ژانویه و فوریه ۲۰۰۲)

ماهنامه اتحاد سوسیالیستی کارگری
www.wsu-iran.org